🔍 زبان فایل شناسایی‌شده: انگلیسی  
  
📘 ترجمه فارسی (در صورت نیاز):  
  
## بلندی‌های بادگیر  
  
### فصل اول  
  
۱۸۰۱. تازه از ملاقات با صاحبخانه‌ام بازگشته‌ام، تنها همسایه‌ای که مزاحمتم خواهد شد. این قطعاً کشور زیبایی است! در تمام انگلستان، باور نمی‌کنم مکانی را یافته باشم که این‌قدر از هیاهوی اجتماع دور باشد. بهشت یک جامعه‌گریز تمام‌عیار: و آقای هیتکلیف و من زوج مناسبی هستیم تا این ویرانی را با هم تقسیم کنیم. چه آدم فوق‌العاده‌ای! او اصلاً تصور نمی‌کرد که قلبم چقدر به سمتش گرم شد وقتی دیدم چشمان سیاهش وقتی سوار می‌شدم، با شک و تردید زیر ابروهایش پنهان شدند، و انگشتانش با قاطعیت حسادت‌آمیزی، وقتی اسمم را اعلام کردم، باز هم بیشتر در جلیقه‌اش پناه گرفتند.  
گفتم: «آقای هیتکلیف؟»  
یک تکان سر جواب بود.  
آقای لاکوود، مستأجر جدیدتان، آقا. افتخار می‌کنم که در اسرع وقت پس از ورودم تماس بگیرم، تا ابراز امیدواری کنم که با سماجتم در درخواست تصرف عمارت تراشکراس، شما را به زحمت نینداخته‌ام. دیروز شنیدم که در سرتان افکاری داشته‌اید...»  
او با نیشخند گفت: «عمارت تراشکراس مال خود من است، آقا. اگر می‌توانستم مانعش شوم، به هیچ‌کس اجازه نمی‌دادم که مرا به زحمت بیندازد - بفرمایید داخل!»  
عبارت «بفرمایید داخل» با دندان‌های به‌هم‌فشرده ادا شد، و بیانگر احساس «برو به جهنم» بود: حتی دری که او به آن تکیه داده بود، هیچ حرکت همدردی با این کلمات نشان نداد؛ و فکر می‌کنم آن شرایط، مرا مصمم کرد که این دعوت را بپذیرم: به مردی علاقه‌مند شدم که به نظرم بیش از خودم، گوشه‌گیر می‌آمد.  
وقتی دید سینه اسبم میله را به‌تمامی به جلو می‌راند، دستش را دراز کرد تا زنجیرش را باز کند، و بعد با ترش‌رویی از من جلوتر در سنگفرش قدم زد و وقتی وارد حیاط شدیم، فریاد زد: «جوزف، اسب آقای لاکوود را ببر، و مقداری شراب بیاور.»  
تصوری که از این دستور مرکب به ذهنم خطور کرد، این بود: «این، تمام دارایی منزل است، فکر کنم. جای تعجب ندارد که بین سنگفرش‌ها، علف روییده و فقط گاوها حصارها را کوتاه می‌کنند.»  
جوزف یک پیرمرد بود، نه، یک مرد سالخورده: شاید خیلی پیرمرد، اگرچه قوی‌ بنیه و پرتوان بود. وقتی اسبم را از من می‌گرفت، زیر لب، از سر گله‌گذاری گفت: «خدا به دادمان برسد!» و در همین حال، با چنان ترش‌رویی به صورتم نگاه می‌کرد که از روی خیرخواهی حدس زدم لابد برای هضم شامش به امداد غیبی نیاز دارد، و نیایش مؤمنانه‌اش هیچ ربطی به ورود ناگهانی من نداشت.  
بلندی‌های بادگیر نام اقامتگاه آقای هیتکلیف است. «بادگیر» یک صفت محلی مهم است که آشفتگی جوی، محل استقرارش را در هوای طوفانی توصیف می‌کند. تهویه مطبوع، حتماً در همه مواقع، در آن بالا برقرار است. واقعاً آدم می‌تواند از میزان انحراف شدید چند درخت کاج کوتوله در منتهی‌الیه خانه و یک ردیف خارهای لاغر که همگی شاخ و برگ خود را به یک سمت دراز کرده بودند، گویی از خورشید صدقه می‌خواهند، به قدرت باد شمالی که از روی لبه می‌وزد، پی ببرد؛ اما خوشبختانه، معمار، دوراندیشی داشته که آن را محکم بسازد. پنجره‌های باریک، عمیقاً در دیوار جای گرفته‌اند و گوشه‌ها با سنگ‌های بزرگ پیش‌آمده محافظت شده‌اند.  
قبل از عبور از آستانه، ایستادم تا حجم کنده کاری مضحک و غریبی را که روی جلو و به‌ویژه در اطراف در اصلی نقش بسته بود، تحسین کنم؛ در بالای آن، درمیان دریایی از گریفین‌های در حال فروپاشی و پسربچه‌های بی شرم کوچک، تاریخ «۱۵۰۰» و نام «هارتون ارنشاو» را تشخیص دادم. دوست داشتم چند اظهار نظر کنم و تاریخ کوتاهی از این مکان را از صاحب عبوسش جویا شوم، اما به نظر می‌رسید حالت او در درگاه، مستلزم ورود سریع من یا خروج کامل بود، و قبل از بازرسی اتاق‌های درونی، قصد نداشتم بی‌صبری او را تشدید کنم.  
یک توقف ما را بدون هیچ دهلیز یا راهروی ورودی، به اتاق نشیمن خانوادگی رساند. آن‌ها در اینجا آن را به‌طور برجسته، «خانه» می‌نامند. این اتاق معمولاً شامل آشپزخانه و سالن پذیرایی است؛ اما باور دارم که در بلندی‌های بادگیر، آشپزخانه مجبور است کاملاً به قسمت دیگری عقب‌نشینی کند: دست کم یک پچ‌پچ زبان‌ها و صدای به‌هم خوردن ظروف آشپزی را در اعماق آن شنیدم، و هیچ نشانی از کباب کردن، جوشاندن یا پختن، در اطراف شومینه عظیم ندیدم؛ و نه هیچ برقی از قابلمه‌های مسی و آبکش‌های حلبی روی دیوارها. در حقیقت، یک گوشه، به‌طور باشکوهی هم نور و هم گرما را از ردیف‌های ظروف حلبی بی‌شماری که با کوزه‌ها و تنگ‌های نقره‌ای درهم آمیخته بودند، و روی یک بوفه بلوطی وسیع، ردیف ‌به ردیف، تا خود سقف بالا رفته بودند، باز می‌تاباند. سقف هم هرگز در زیر قرار نگرفته بود: کالبدشناسی کامل آن، جز در قسمتی که یک اسکلت چوبی پُر از کلوچه‌ی جو دوسر و دسته‌های پاچه‌ی گوساله، گوسفند و ژامبون آن را پنهان می‌کرد، در برابر چشم‌های کنجکاو عریان بود. بالای شومینه چند تفنگ قدیمی شرورانه و یک جفت تپانچه اسبی وجود داشت و به‌عنوان زینتی، سه قوطی رنگارنگ روی لبه‌اش چیده شده بود. کف از سنگ صاف و سفید بود. صندلی‌ها، ساختارهای اولیهٔ پشتی بلند، به رنگ سبز بودند: یکی دو صندلی سنگین سیاه در سایه پنهان شده بودند. در یک طاق زیر بوفه، یک سگ مادهٔ بزرگِ خالدارِ جگری رنگ، که توله‌های جیغ‌جیغوی زیادی دورش را گرفته بودند، لم داده بود؛ و سگ‌های دیگر در جاهای دیگر رفت‌وآمد می‌کردند.  
خانه و مبلمان، اگر متعلق به یک کشاورز شمالی خودمانی با چهره‌ای کله شق و اعضای ستبر بود که در پادارچهٔ شلواری و ساق‌پوش، به رخ کشیده شده بود، چیز غیر معمولی تلقی نمی‌شد؛ فردی از این دست، که در صندلی دسته‌دارش نشسته و قدح آبجویش روی میز گرد جلویش کف می‌کرد، اگر در زمان مناسب، پس از شام می‌رفتید گشت‌وگذاری در این تپه‌ها بزنید، در هر مدار پنج شش مایلی، قابل دیدن بود. اما آقای هیتکلیف، تضاد عجیبی با مسکن و سبک زندگی‌اش نشان می‌داد. از نظر قیافه، کولی سیاه‌چهره، از نظر لباس و رفتار، یک جنتلمن است: یعنی، به اندازهٔ خیلی درباریان زمینداری جنتلمن‌مسلک است: شاید تا حدی ژولیده، اما با این حال، بی‌اعتنایی‌اش بد به نظر نمی‌رسد، چون هیکلی راست و خوش‌قیافه دارد؛ و بیشتر بدخو است. احتمالاً بعضی افراد ممکن است به او مشکوک شوند که درجاتی از نخوت فرودستانه را دارد، اما من درون خود یک وتر هماهنگ دارم که به من می‌گوید اصلاً از آن نوع نیست: از روی غریزه متوجه‌ام که خویشتند‌اری‌اش از بیزاری‌اش نسبت به نمایش‌های پر زرق‌وبرق احساسات - تظاهرات مهربانی متقابل - نشئت می‌گیرد. او در خفا، هم عشق می‌ورزد و هم نفرت، و شایسته می‌داند که مجدداً مورد عشق یا نفرت قرار گیرد؛ نه، خیلی عجله کردم. فضایل خودم را با دست‌ودل‌بازی تمام نثارش می‌کنم. محتمل است آقای هیتکلیف برای اینکه دستش را از سر راه دور نگه دارد وقتی با یک آشنای احتمالی روبرو می‌شود، دلایل کاملاً متفاوتی با انگیزهٔ من داشته باشد. امیدوارم که خلق‌وخویم تقریباً منحصربه‌فرد باشد: مادرم خدا بیامرز همیشه می‌گفت که من هرگز آشیانهٔ گرم و نرمی نخواهم داشت؛ و همین تابستان گذشته بود که به خودم ثابت کردم که کاملاً لیاقت چنین چیزی را ندارم.  
در حالی که یک ماه از هوای خوش را در کنار ساحل دریا لذت می‌بردم، در شرکت با جذاب‌ترین مخلوق گیر افتادم: تا وقتی به من توجهی نمی‌کرد، از نظر من یک الههٔ واقعی بود. «هرگز عشقم را» به زبان نیاوردم؛ با این حال، اگر نگاه‌ها واقعاً زبان داشتند، نادان‌ترین آدم هم می‌توانست حدس بزند که بنده تا خرخره در باتلاق فرورفته‌ام. او بالاخره مرا فهمید، و با شیرین‌ترین نگاه ممکنه جوابم را داد. و من چه کردم؟ به شرمندگی اعتراف می‌کنم که مثل یک حلزون، یخ کرده و داخل خودم فرو رفتم؛ با هر نگاه سردتر و دورتر عقب‌نشینی کردم؛ تا اینکه سرانجام آن بی‌گناه بیچاره را به تردید در حواس خودش واداشتم، و با پریشانی از اشتباه فرضی‌اش، مامانش را راضی کرد که اسباب‌کشی کند. با این گردش کنجکاوانه، من بدنامی بی‌عاطفگی حساب‌شده را نصیب شده‌ام؛ چه بی‌جاست، فقط خودم می‌توانم قدر بدانم.  
ته بخاری، روبروی جایی که صاحبخانه‌ام با گام‌های بلند به آنجا آمد نشستم. سکوت را با تلاش برای نوازش سگ مادر پر کردم، سگی که بچه‌هایش را رها کرده و مثل گرگ به‌طرف پشت پایم دزدکی حرکت می‌کرد، لبش جمع شده و دندان‌های سفیدش برای یک گاز لحظه‌شماری می‌کردند. نوازشم باعث شد سگ صدایی غرغرمانند و طولانی از خود درآورد.  
آقای هیتکلیف همراه با سگ صداها گفت: «بهتر است سگ را به حال خود بگذارید»، و با لگدی از ابراز احساسات تندتر سر باز زد. «او عادت به لوس شدن ندارد - برای خوشایند نگه داشته نمی‌شود.»  
سپس، با گام‌های بلند به‌طرف یک در فرعی رفت، و باز هم فریاد زد: «جوزف!»  
جوزف در اعماق دخمه، چیزی نامفهوم زمزمه کرد، اما هیچ نشانه‌ای از بالا آمدن نداد، پس اربابش در او غوطه ور شد، و مرا روبه‌روی سگ مادهٔ اوباش و یک جفت سگ گلهٔ ژولیده و عبوس گذاشت، که با حسادت از تمام حرکات من محافظت می‌کردند. با توجه به اینکه تمایلی نداشتم دندان‌های نیششان را امتحان کنم، بی‌حرکت نشستم؛ اما، با تصور اینکه آن‌ها توهین‌های تلویحی را متوجه نمی‌شوند، متاسفانه، با چشمک زدن و درآوردن شکلک برای آن جمع سه نفره، خودم را سرگرم کردم، و یکی از حالت‌های صورتم چنان مادام را تحریک کرد که ناگهان به خشم آمد و روی زانوهایم پرید. او را به عقب پرت کردم و شتابزده میز را بین خودمان قرار دادم. این رفتارها کندوی کل جمعیت را از خواب بیدار کرد: حدود نیم دوجین هیولای چهارپا، در اندازه‌ها و سنین مختلف، از مخفیگاهشان روانهٔ مرکز شدند. احساس می‌کردم پاشنه‌ها و دامن کتم مستعد‌ترین نقاط برای حمله هستند؛ و در حالی که با سیخ، به همان اندازه که می‌توانستم مهاجمان بزرگتر را دفع می‌کردم، مجبور شدم، با صدای بلند، از بقیهٔ افراد خانه تقاضای مدد کنم تا صلح را دوباره برقرار کنند.  
آقای هیتکلیف و نوکرش، با آرامش آزاردهنده‌ای از پله‌های دخمه بالا می‌آمدند. به گمانم یک ثانیه هم سریع‌تر از معمول حرکت نمی‌کردند، اگرچه در اطراف شومینه غوغای مطلق زوزه و عربده‌کشی برپا بود. خوشبختانه، یکی از اهالی آشپزخانه، شتاب بیشتری به خرج داد: یک خانم قوی‌ بازو با دامنی بالا زده، بازوهای برهنه و گونه‌هایی آتشین، در حالیکه ماهی‌تابه‌ای را تکان می‌داد، به میان ما هجوم آورد: و از چنان سلاح و زبانی به قصد و نیتی استفاده کرد که طوفان به‌طور جادویی فرو نشست، و او تنها کسی بود که، مثل دریا پس از یک باد شدید، نفس‌نفس می‌زد، وقتی اربابش وارد صحنه شد.  
او با نگاهی که بعد از این رفتار غیرمهمان‌نوازانه، به‌سختی می‌توانستم تحملش کنم، پرسید: «چه خبر است آخر؟»  
زیر لب غرولند کردم: «چه خبر است آخر! گلهٔ خوک‌های تسخیر شده، روحی بدتر از این حیوانات شما نداشتند، آقا. شما بهتر است یک غریبه را با دسته‌ای ببر رها کنید تا اینکه با این‌ها!»  
او در حالی که بطری را جلویم می‌گذاشت، و میز جا‌به‌جا شده را سر جایش برمی‌گرداند، اظهار داشت: «به کسانی که به چیزی دست نمی‌زنند، کار ندارند. سگ‌ها حق دارند هوشیار باشند. یک گیلاس شراب میل دارید؟»  
«نه، ممنون.»  
«گزیده نشده‌اید، نه؟»  
«اگر شده بودم، مُهر خودم را بر دهان گزنده می‌زدم.»  
چهرهٔ هیتکلیف به یک پوزخند باز شد.  
گفت: «بیا، بیا - آقای لاکوود، شما دستپاچه شده‌اید. بفرمایید، مقداری نوشیدنی میل کنید. مهمان‌ها در این خانه آن‌قدر نادرند که می‌خواهم معترف شوم - من و سگ‌هایم - به‌سختی می‌دانیم چطور از آن‌ها پذیرایی کنیم. به سلامتی شما، آقا؟»  
تعظیم کردم و پیمان را پس دادم. داشتم کم‌کم متوجه می‌شدم که بخاطر رفتار بد یک دسته سگِ هار، عبوس نشستن، کار احمقانه‌ای خواهد بود. به‌علاوه، تمایلی نداشتم سوژهٔ تفریح بیشتر این شخص بشوم؛ از آنجایی که طبعش به آن سمت کشیده می‌شد. او احتمالاً با ملاحظات دوراندیشانه‌ای که در مورد حماقتِ رنجاندن یک مستأجر خوب داشت، کمی از سبک گفتار موجز خود در حذف ضمایر و افعال کمکی فاصله گرفت، و آنچه را که تصور می‌کرد برای من مایهٔ توجه باشد - گفتگویی درباره مزایا و معایب مسکن فعلیم - ارائه کرد. او را در موضوعاتی که لمس کردیم کاملاً هوشمند یافتم، و قبل از اینکه به خانه بروم، آن‌قدر تشویق شدم که داوطلب ویزیت دیگری در فردا شدم. آشکارا آرزو می‌کرد تکرار در کار نباشد. با این وجود، من خواهم رفت. در مقایسه با او، به‌طرز شگفت انگیزی اجتماعی شده‌ام.  
  
### فصل دوم  
  
بعدازظهر دیروز با مه و سرما شروع شد. نیمه‌تمایلی داشتم که به گذراندن آن کنار شومینهٔ اتاقم بسنده کنم، به‌جای اینکه از میان زمین‌های بایر و گِلال به بلندهای بادگیر بروم، با این وجود، وقتی از شام بالا آمدم، (توجه داشته باشید که من بین ساعت دوازده و یک نهار می‌خورم. خانه‌دار، یک خانم میانسال، همراه با خانه در نظر گرفته شده بود. نمی‌توانست، یا نمی‌خواست درک کند درخواستم را که برایم رأس ساعت پنج سرو کند.) وقتی با همین نیّتِ تنبل‌مآبانه داشت از پله‌ها بالا می‌رفتم و قدم به اتاق گذاشتم، خدمتکاری را دیدم که روی زانوهایش نشسته و برس‌ها و سطل‌های زغال‌سنگ دوروبرش را گرفته‌اند، و خاک هولناکی را با پشته‌ای از خاکستر در هوا ایجاد می‌کرد، تا شعله‌ها را مهار کند. این منظره فوراً مرا به عقب راند. کلاه‌ام را برداشتم و، پس از چهار مایل پیاده‌روی، درست به موقع از اولین دانه‌های سبک بارش برف در امان ماندم، و به دروازهٔ باغ هیتکلیف رسیدم.  
در آن نوک تپهٔ عریان، زمین سفت از یخبندان سیاه بود، و هوا باعث شد تمام وجودم از سرما بلرزد. با توجه به اینکه قادر به برداشتن زنجیر نبودم، از رویش پریدم و، دوان‌دوان در مسیری پُر از کاشی به پهنای یک پیاده‌رو که با بوته‌های پراکنده‌ای از انگورفرنگی حاشیه‌کشی شده، کوبیدم و بیهوده در زدم، تا اینکه انگشت‌های بند انگشت‌ام شروع به گزگز کردن کرد، و سگ‌ها زوزه کشیدند.  
به‌لحاظ ذهنی داد زدم: «ای ساکنان رذل! سزاوار این هستید که تا ابد از هم‌نوعان‌تان منزوی باشید، بخاطر این رفتار بی‌مهرانه ... حداقل، در روشنایی روز نباید درها را بست، اهمیتی نمی‌دهم، وارد می‌شوم!» با چنین حِدی، بست را گرفتم و با خشونت تکانش دادم. جوزف، با چهره‌ای شبیه سرکه، سرش را از پنجره‌ای ته گرد از انبار بیرون آورد.  
فریاد زد: «چه‌مرگته؟ ارباب تو آغل پایینه. اگه می‌خای باهاش صحبت کنی، برو ته راهروی اون‌ور.»  
در جواب داد زدم: «هیچ کی تو خونه نیست درو باز کنه؟»  
«هیچ‌کی نی غیر از صاحبخونه. اون‌ام درو وا نمیکنه، اگه این دادو بیدادو انقد ادامه بدی تا صب.»  
پرسیدم: «چرا؟ نمیتونی بهش بگی من کیم؟ درسته جوزف؟»  
سر زمزمه کرد و ناپدید شد: «نوچ، نوچ. دخالتی به من نی.»  
برف با شدت شروع به باریدن کرد. دست‌گیره را گرفتم تا تلاشی دوباره بکنم؛ که یک مرد جوان بدون پالتو و با چنگکی دوش انداخته در حیاط پشتی ظاهر شد. او مرا صدا زد تا به دنبالش بروم و بعد از طی کردن مسافتی از میان رخت‌شویی و محوطهٔ سنگ‌فرشی شامل رخت‌آویز پوشیده از زغال، تلمبه آب و لانهٔ کبوتر، سرانجام به آن اتاق بزرگ، گرم و با نشاطی رسیدیم که قبلاً در آن پذیرفته شده بودم. اتاق با درخشش آتشی عظیم، آمیخته از زغال‌سنگ، پوده و چوب، به‌طرز خوشایندی می‌درخشید. خوشحال شدم که در نزدیکی میز، که برای وعدهٔ غذایی مفصل شبانه چیده شده بود، «صاحب‌خانه خانم را» هم دیدم؛ شخصی که وجودش را قبلاً هرگز حدس نزده بودم. تعظیم کردم و منتظر ماندم؛ فکر می‌کردم به من تعارف می‌کند بنشینم. به من نگاهی کرد، و در حالی که به صندلی تکیه داده بود، متحرک و ساکت باقی ماند.  
اظهار داشتم: «چه هوای خرابیه! می‌ترسم، مبادا خانم هیتکلیف، در خدمت در این دیر بر سر کارگران‌تان تعلل کردن، باعث آسیب‌رسانی به در بشه ... سخت بود کاری کنم صدامو بشنون.»  
دهانش را هرگز باز نکرد. چشم دوختم - او هم چشم دوخت: حداقل، پیوسته نگاهش را به شکلی خونسرد و بی‌تفاوت به من داشت، که زشت و عذاب‌آور بود.  
مرد جوان با تندی گفت: «بشین، اون‌الان می‌آد.»  
اطاعت کردم. آهی کشیدم و شروع کردم صدا کردن ژونوی خبیث را، که، در این دیدار دوم، منت نهاد، تا ته‌ِ نوک دُمی گران ‌ارزش‌اش را تکان دهد؛ به نشانهٔ تصدیق آشنایی‌مان.  
باز هم گفتم: «چه حیوون خوشگلی! مایلید بچه‌هاشو رد کنید، خانم؟»  
میزبانِ محترم، دورکننده‌تر از خودِ هیتکلیف پاسخ داد: « مالِ من نیسن.»  
ادامه دادم، رو گردانده و به بالش تیره‌ای سرشار از یه چیزایی شبیه گربه خیره شدم: «آها، پس شما طرفدار این‌هایید!»  
او با تحقیر گفت: «چه انتخاب عجیبی برای طرفدار! اینا که مردن.»  
بدشانسی آوردم که او یه توده گوشت خرگوش تلف شده بود. باز یک‌بار آهی کشیدم و به آتشدان نزدیکتر شدم، و نظرم را در مورد وحشی‌گری هوا تکرار کردم.  
یهو از جا پا شد و از روی شومینه دو تا قوطی رنگی برداشت و گفت: «نباید بیرون می‌اومدید.»  
قبلاً طوری ایستاده بود که نور رو ازش دور کرده بود. حالا نمای آشکاری از کل هیبت و سیماش به دیدم می‌اومد.  
لطیف بود و ظاهراً به‌سختی از دورهٔ دخترانگی گذشته بود: چه هیکلی تحسین برانگیز، و چه روی کوچک دلفریبی که تا حالا توفیق تماشاش رو داشته‌م. ترکیبی از ابعاد کوچک، مهربونی بسیار زیاد، حلقهی زلفهای کتان یا شاید به رنگینگی طلایی، که آزادانه رو گردن متفاوطش ریخته بودن؛ و اگر نگاهش خوشایندتر بود، که در برابر دلی که به آسونی دل می بست، مقاومت‌ناپذیر می‌شد.  
خوشبختانه تنها احساسی که از نگاهش نشعت می کرد، بین تحقیر و گونه‌ای یاس سرگردان بود، که به طرز غریبی غیرطبیعی بود . قوطيها تقریباً خارج از دسترسش بودند، من کاری کردم که کمکش کنم، مثل آدم خسیسی که یه نفر بخواد کمکش کنه به شمردن سکههای طلاش، به من نهیب زد.  
"من به کمک تو احتیاج ندارم - میتونم ازشون ببرم .»  
مشتاقانه جواب دادم  
آیا از شما برای نوشیدن چای دعوت شده بود؟ ، با بستن پیشبندی روی لباس مشکی تمیزش و ایستادن با یک قاشق از چای بالای دیگ، پرسید.  
جواب دادم " از نوشیدن چای خوشحال میشم."   
"از شما دعوت شده بود ؟" دوباره پرسید  
نصف خندیدم و گفتم " نخیر، شما باید اینو تعارف می کردید"  
قاشق و چایی را به عقب پرت کرد، و با خشم و نگرانی دوباره رو صندلیش نشست، پیشونیش پر چین و شکنش، و لب پایینی قرمز تر، عین بچه‌ای که داره خودشه برای گریه آماده می‌کنه.  
در این بین مرد جوونه یک لباس روئی دراومده با تیپ و قیافه‌ی مرتبی را روی دوشش انداخت، و با ایستادن در مقابل شومینه، از گوشه‌ی چشماش طوری بهم چشم دوخت انگار یه دشمن قسم خورده‌یی بین ما خوابیده و انتقام میطلبونه.  
داشتم کم‌کم شک می‌کردم که آیا خدمتکاره یا نه: ظاهر و حرف زدنش جفتشون زمخت بود، و با برتریی که خانم و آقای هیث‌کلیف به نمایش می‌گذاشتن کاملاً کم‌رنگ و رو.  
حلقه‌های قهوه‌ای کلفتش زشت و ناپرورده بود، سبیلاش مثل خرسی به دور صورتش یورش برده بودن، و دساش مثل یه کارگر معمولی قهوه‌ای شده بودن: با این حال رفتارش آزاد بود، تقریباً مغرور بود، و هیچکدوم از تلاش‌های خدمتکار‌های خونه رو برای آگاه بودن از حال صاحب خونه رو نمایش نمیداد.  
در غیاب هرگونه مدرکی بر حالت و جایگاهش، صلاح دونستم از توجه کردن به رفتارش اجتناب کنم: و پنج دقیقه بعد، وارد شدن هیث‌کلیف به درجاتی باعث رفع ناراحتی‌ام شد.  
ادامه دادم مشتاقانه " میبینید اقا، من اومده‌م اونطوری که قول داده بودم، و می‌ترسم، که اگه یه سرپناهی گیرم نیاد، از ترس هوا همینو دور و بر باید بمونم."  
لباساشو دراورد و شروع به تکوندن دونه‌های برف سفید کرد و جواب داد:" نیم ساعت؟ عجیبه‌برام چرا الان که وسط یه تنده برفیم اومدی دنبال تفریح. میدونستی که گشته‌گزاری تو مرداب چه خطری می‌تونه داشته باشه؟ مردم این بیابونو بهتر از تو می‌شناسن ولی بازم راهشونو گم می‌کنن، و بذار خیالتو راحت کنم که فعلاًم هیچ تغییری درراه نیست. "  
شاید ازتون یه راهنما طلب کنم تا منو به مهمونخونه برسونه یا پیش شما بمونه تا صبح. می‌شه یکیو بامن بفرستید؟  
نه، نمی‌شه.  
اوه، واقعاً؟ باشه پس من تو این مسیر به شم عقلم اکتفا می‌کنم.‌  
اوهومف!  
باصدای گوشه‌ی لباسی جوانکی پرسید که یه لباس فرسود‌رو پوشیده:" داری چایی درست می‌کنی؟"  
اونم از هیث‌کلیف پرسیدم که اوه میخواد یکم ازش داشته باشه؟  
جواب اومد:" آمادش کن پس." لحن صداش طوری بود که یکم هولیده شده بودم.  
ازونجا حس کردم که ذات بدی توی وجودش داره. دیگه هوس نداشتن برای حرف هیث‌کلیف رو تکرار کنم از این به بعد، وقتی که کارای مقدماتی حاضر شد، گفت که بیارین جلو صندلیتو آقا، و همه‌ی ما، از جمله اون پسر روستایی، دور میز جمع شدیم: توی یه سکوت مطلقی کل وعدهٔ ‌غذایی‌ رو کوفت کردیم.  
به این فکر می‌کردم که اگه باعث ایجاد این ابر سیاهم، پس وظیفه‌ام اینه که همه‌ی تلاشم رو بکنم تا از بین ببرمش. نمیشه که هر دفعه با این اخم و طعنه بشینیم؛ و این هم اصلاً ممکن نیست، هرچقدرم که اینا اخمو باشن، با این صورتهای عبوسی که از خودشون میسازن هر روز‌رو سپری کنن.  
تصمیم گرفتم، یکم حرف بزنم. گفتم" عجیبه، چطور رسوم می‌تونن مزه‌ها و نظرامونو اونجوری شکل بدن: خیلیا وجود شادی رو توی یه جریانی به این دور حسی از دنیایی که‌ شم گذروندین رو نمی‌فهمن، آقای هیث‌کلیف ؛ با این حال من جرات می‌کنم بگم که تو میبینی خانواده‌یت و خانم مهربونت این‌جا همراه‌ت هستن، همسر مهربونت که چراغ خونته و"  
با یه پوزخندی تقریبا شیطانی حرفمو قطع کرد." ای بابا!  
خانوم مهربون من! و خانوم مهربون من کجاست؟"  
" از خانوم هیث‌کلیف گفتم، حالا نه."؟  
،خب بله، دارید می گویید که روح او مسئولیت فرشته‌ی خدمتگزار را بر عهده گرفته است و از خوشبختی  
تپه های بادگیر محافظت می کند، حتی وقتی بدنش از بین رفته است، ایا اینطور است؟"  
در حالی که متوجه اشتباهم شده بودم، سعی کردم آن را اصلاح کنم. بهتر بود می دیدم که اختلاف سنی زیادی بین طرفین وجود دارد تا احتمال اینکه انها زن و شوهر باشند بالا بگیرد. یکی حدود چهل سال داشت، یک دوره از قدرت ذهنی که مردان به ندرت فریب عشق دختران را در آن سال ها می خورند: این رویا برای تسلی سالهای رو به افول ما ذخیره شده است. دیگری هفده ساله به نظر نمی رسید.  
درست در همان موقع برق از سرم پرید و دیدم اون دلقکه داره چایی از تنوری می نوشه و نونه سفره رو با دستای آلوده اش میخوره، ممکنه شوهرش باشه هیث کلیف جونیور، ازین رنج می برم که زنده دفن شدم، اون خودشو سر همین دهاتی تباه کرده ازین رنجشه که آدم بهتری وجود داشته، چه دردناکه مبادا کاری کنم انتخابش رو نفهمه.ممکنه تعصب و فخر دیده بشه ولی این‌طوری نبود صاحب خونه‌ام به نظر میرسید که تا لبه رسواییشم رفته، از تجربه می‌دونستم که به اندازه‌ی کافی جذبه دارم.  
هیث‌کلیف گفت: »خانم هیث‌کلیف عروسمه« شواهدی از حدس و گمان‌هام رو به نمایش می‌ذاشت. وقتی که لبخند زد، نگاه ویژه‌تری به سمتش روانه کرد: نگاه نفرت؛ باید ماهیچه‌هایی واقعا کج‌ و کوله‌ای داشته باشه که مثل بقیه، زبون روح رو بازگو نمی‌کنن.  
با گفتن این جمله وضع بدتر سابق شد: جوونه سرخ شد و دستاشو مشت کرد و انگار که قصد حمله داشت ولی انگار به خودش یادآوری کرد و توی یه نفرینی ظالمانه فرو برد انگار برا من دعا می‌کنه خیلیم مراقب بودم که نشون بدم متوجه نشدم‌  
سر میز حرفی به کسی نمی‌زد و‌لی‌ با صدق باهاش حرف می‌زدم در هر صورت در همه‌ی این مورد ها یک تناقضی بود.  
هیث‌کلیف جون برادر‌اتونو به این خرس واگذاشتم.  
چهرش باز شد انگار جدی جدی داره شوخی میکنه تا این که فهمیدم اشتباه می‌کنم.  
چرا اونا در اون موقع ازاد نبودن الان هیث‌کلیف کیه‌ هیث‌کلیف به اونها توهینی کرده  
تاریک رو‌شن به من علامت داد این نشون‌بده که یک فرد باهوشی‌هم با اون رو بر‌بشه.  
فکت‌های تاق و جوفتی نداره یا‌ به این‌جاکشونده بشع و این در این موضوعیه.  
اون روز دیگه خودتون با یک فنجون دیگه از تنهایی به یاد ندارید.  
  
🔍 زبان فایل شناسایی‌شده: فارسی  
📄 خلاصه‌سازی حرفه‌ای فارسی:  
  
### فصل اول  
  
راوی، آقای لاکوود، از بازگشت خود از دیدار با همسایه‌اش، آقای هیثکلیف، می‌گوید و منطقه‌ای که در آن زندگی می‌کند را مکانی دورافتاده و مناسب یک انسان‌گریز می‌یابد. او به سردی رفتار هیتکلیف اشاره کرده اما قلباً احساس می‌کند که جذب او شده است. پس از مدت کوتاهی کشف می‌کند که آقای هیثکلیف مالک ملک تراشکراس گرانج است و با وجود داشتن ثروت زیاد و موقعیت بالاتر به زندگی در تپه‌های واترینگ ادامه می‌دهد. آقای لاکوود مصمم است که به رغم سردی صاحب خانه‌اش، با او رفت و آمد کند، و در ادامه به اتفاقی که هنگام بازدیدش رخ‌داده می‌پردازد، جایی که مورد حمله سگ‌های هیتکلیف قرار می‌گیرد و توسط یک خدمتکار زن نجات می‌یابد.  
  
### فصل دوم  
  
آقای لاکوود قصد دارد دوباره به دیدار هیتکلیف برود. با این حال، از هوای بد منصرف شده و برای استراحت به اتاقش می‌رود. پس از مزاحمت یک خدمتکار در آنجا، او تصمیم می‌گیرد که علیرغم میل باطنی به "تپه‌های واترینگ" برود و پس از ورود و عدم توانایی در جلب توجه کسی برای باز کردن در، در نهایت با یک جوان روستایی ملاقات می‌کند که او را به داخل هدایت می‌کند. آقای لاکوود با ظاهر و رفتار زن جوانی آشنا می‌شود و پس از اینکه می‌فهمد در واقع با عروس، یک مستأجر و یک خویشاوند ناتنی روبرو است، احساس ناراحتی می‌کند. با این حال، خانم جوان با طعنه اظهار می‌کند که هیچکدام از افراد حاضر در خانه به‌اندازه او به مهمان اهمیت نمی‌دهند. قبل از اینکه بی‌میلی ترک کند، هیاهویی رخ می‌دهد و مشخص می‌شود که او را به زور به خانه راه داده‌اند.  
  
### فصل سوم  
  
آقای لاکوود را از اقامت در اتاقی که توسط هیتکلیف ترجیح داده می‌شود نهی می‌کنند، و او می‌فهمد که از روح تسخیر شده است.او به زور وارد آنجا می‌شود و کتاب‌ها و یادگاری‌های قبلی ساکن آن را پیدا می‌کند، دختری به نام کاترین ارنشاو، و به یادداشتهای او خیره می‌شود.او به خواب عمیقی فرو می‌رود و در آن خاطراتی از سفر اجباری‌اش با جوزف برای ملاقات مبلغ «جابراندمرام» می‌بیند.سپس او بیدار می‌شود و با بازویی کوچک در انتهای پنجره استقبال می‌شود و در نهایت می‌ترسد که در دام آن گیر کرده.هنگامی که می‌فهمد هیتکلیف چه کسیه عمیقا از کارش پشیمون میشه.  
  
### فصل چهارم  
  
آقای لاکوود با اشتیاق به همراهی، از الن دین می‌خواهد بگوید که او یک سال‌ها در تپه‌ی وزیرگین بوده است، و او می‌گوید  
تا به امروز هیچ‌کسی‌ نتو‌نسته کِتمان قصهٔ این بد بیاری که‌ چه‌ بلا بهش وارد‌شده. او تپش قلب را با توصیف داستان زندگی پر فراز و نشیب خشن، منزوی خو‌د، و پسری که به طور ناگهانی آورده شده، متزکی کرد، و باعث رنجیده‌خاطر شدن دیگران شد. راوی با اشتیاق از خانمی فقیر می‌خواهد که این قصهِ ستمی را توصیف کند.  
  
### فصل پنجم  
  
آقای ارنشاو به سمت یک هیزوم‌کِش رفت و‌همسایه برای کمک رساندن. به دنبال ریشه‌یابی اتفاقات تلخ پیرامونی است، که متوجهش میشیم که اتفاقات دورتَر. و این کمکی می‌کند به‌رنج آن، برای‌به حرکت درآمدن‌دوران، و پتانسیل در این خانه وجود نداشت.  
  
### فصل ششم  
  
هینتلی برای مراسم تدفین به خانه برگشت و با خود زنی را آورد. این زن نه پول داشت و نه اسم که او را معرفی کند، به همین دلیل هینتلی از آوردن نام این زن برای پدرش خودداری می‌کرد. زن جدید خیلی زود از خانم جان خسته شد و هینتلی ستمگر و ظالم شد. او هیتکلیف را تبعید کرد و او را از نعمت‌های کلام الهی محروم کرد و به او فرمان داد که او را به اندازه کافی قوی کردند تا شکنجهٔ آن را حمل کنند. یک روز هیتکلیف و کتی از رخت‌شوی‌خانه فرار